



خلاصه:

درمورد یه دختری که تو بچگی، مادرش رو از دست داده و از پدرش فقط یه اسم تو شناسنامه داره؛

بعد از فوت مادرش، اونو به پرورشگاه سپردن چون کسی رو نداشت...

بارون شروع به باریدن کرده بود و از حیاط، صدای حاج مرتضی مداح که با ناله و شیون مردم قاطی شده بود، به گوش می‌رسید. برای لحظه ای، صدای حاج مرتضی که با صدای رعدوبرق آسمون یکی شده بود، دلم رو لرزوند. حس و حال عجیبی

داشتم؛ در صداش یه چیزی بود. از پله ها پایین رفتم و از صحنه ای که در مقابلم بود، بی اراده، اشک از چشمم سرازیر شد. مردم توی این بارون شدید، عاجزانه به سر و صورت خودشون می‌زدن و گریه می‌کردن؛ با صدای زنگ گوشیم، از فکر بیرون اومدم. اون را از جیبم بیرون اوردم و به شماره ای که روی صفحه بود، نگاه کردم. نام امید رو که دیدم، تعجب کردم. خیلی خنده دار بود! خودم این اسم و شماره رو در گوشیم، ذخیره کردم و خودم هم نمی‌دونم کیه! هرچی فکر کردم، یادم نیومد که اون کیه با این حال گوشی رو جواب دادم:

-بله بفرمایید؟

-سلام خانمی چرا گوشیت رو دیر جواب دادی؟

متعجب از این همه صمیمیتی که در صدای مرد جوانی که ظاهرا آشنا بود اما نمی‌شناختمش، پرسیدم:

-بخشید شما؟

-منم امید.

-بله اسمتون روی صفحه تلفنم بود ولی متاسفانه به خاطر نمی‌آرمتون.

نمی‌دونم چرا احساس خاصی نسبت به این اسم داشتم.

-مهم نیست! ببین می‌خوام ببینمت؛ همین الان!

توی صدای مرد جوون، نوعی بی‌قراری بود که باعث شد بپرسم:

-بخشید! من نمی‌فهمم شما چی می‌گین اصلا شما کی هستین؟

پسر که حالا بی‌قرار تر از قبل بود، گفت:

-من جلوی در تکیه حاجی ایستادم بیای بیرون به خاطر میاری من کیم؛ من از طرف همون مردی اومدم که تا الان کمکت کرده.

مرد جوون بدون هیچ صحبتی، گوشی رو قطع کرد. هاج واج مونده بودم امید کیه که من اسمش رو توی گوشیم دارم. اما یادم نبود کی و کجا دیدمش؟ این کیه که منو می‌شناسه؟

اصلا مگه مهمه که اون کیه؟ نفهمیدم چطور لباسم رو عوض کردم و چادر به سرم کشیدم، فقط می‌دونم که پله ها رو دوتا یکی یکی کردم و یکی دو بار هم به چند تا خانم خوردم و فقط تنها چیزی که یادم میاد، صدای عزیز جون بود که گفت:

- رایکا جون کجا با این عجله؟

نیازی نبود جلوی در تکیه حاج مهدی که در واقع در خونش بود، دنبال مردی جوون بگردم چون زیر اون بارون شدید که همه توی خونه ی حاجی مشغول عزاداری بودن، فقط یک مرد جوون در حالی که چتری بالا سرش گرفته بود، به چشم می‌خورد. خدای من! پس حسم اشتباه نبود؛ این چهره برام آشنا بود. تا وقتی بهم نزدیک شد، بی حرکت بهش زل زده بودم. بهم که رسید، دیگه مطمئن شدم که می‌شناسمش و با ذوق خاصی، گفتم:

-پس حسم بهم دروغ نگفته بود؟

سرش رو تکون داد و به من که خیس بارون بودم، نگاه کرد، چترش رو بالای سرم گرفت و گفت:

- باید زودتر بریم.

نپرسیدم چرا و کجا؛ فقط به دنبالش راه افتادم به سمت همون ماشین بنزی که باعث آشنایی من و اون شده بود، رفتم. در عقب رو برام باز کرد و سوار شدم؛ خودش هم صندلی جلو نشست و وقتی سوار ماشین شدم، به راننده که مردی حدوداً ۳۵ و ۳۶ ساله بود و اروم نشسته بود، سلام کردم و او هم به همان ارومی جوابم رو داد؛ وقتی اتومبیل به حرکت در اومد، امید رو به من گفتم:

- رایکا! ایشون برادر بزرگترم هستن اقا ایمان.

نگاهی به ایمان انداختم و گفتم:

-خوشبختم.

ایمان هم فقط سری تکون داد و چیزی نگفت. چقدر این مرد به نظرم عجیب اومد.

اصلاً چقدر این اتفاقاتی که می افتاد یا می خواست اتفاق بیوفته، عجیب به نظر می رسید. پیدا شدن امید بعد از یک ماه از وقوع اون تصادف، ارتباطش با اون مرد و حالا این مرد که امید، برادر معرفیش کرد، اصلاً امید چرا یهو غیبش زد؟ حالا هم اومده و از طرف اون مرد میگه شاید اون تصادف همش بازی بوده.

کاملاً منگ بودم به خودم اومدم. اصلاً با این دوتا کجا دارم میرم؟

به امید نگاهی کردم و گفتم:

-ما کجا داریم می ریم؟

امید نگاهش رو از روبرو دزدید، به سمت من برگشت، مستقیم بهم نگاه کرد و گفت:

- به زودی می فهمی.

-من همین الان می خوام بفهمم.

- گفتم که عزیزم می‌فهمی؛ عجول نباش باشه؟

نوع حرف زدنش برام عجیب نبود؛ اعتراف می‌کنم همون یکبار که دیدمش، مجذوب نوع رفتار و صمیمتش شدم. یه نوع صداقت توی حرفاش موج می‌زد که ناخودآگاه نمی‌تونستی بهش شک کنی.

از همون بار اول که دیدمش، باورش کردم اما امشب بهش مشکوک شدم و یه حسی بهم گفت که این ادم نمی‌تونه با اون مرد، بی ربط باشه چون که از خود اون روز که دیدمش، غیبش زد و حالا بعد از یک ماه، باخبری از اون مرد برگشته بود و با همون صمیمیت که از روز اول داشت، منو دعوت به صبوری می‌کرد. با تردید بهش نگاه کردم و گفتم:

-می‌گم چرا شما یهو غیبتون زد؟

-اونم می‌فهمی صبر کن.

-کی؟

-چی رو کی؟

معلوم بود برای طفره رفتن از جواب سوالم، خودش رو به نفهمیدن زده اما من به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-همین ماجرا رو کی می‌فهمم.

امید اینبار نگاهی به ایمان انداخت و دوباره با خونسردی، گفت:

-به زودی عزیز من.

- ولی من ادم صبوری نیستم؛ لطف کن و همین الان بهم بگو؛ شما دارین منو کجا می برین؟ شما واقعا از اون مرد خبر دارین؟ اصلا شما کی هستین؟ من چرا باید بهتون اعتماد کنم چرا باید ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که ایمان ماشین رو کناری نگه داشت. فکر کردم شاید رسیدیم ولی وقتی به بیرون توجه کردم، دیدم وسط اتوبان نگه داشت. امید نگاهی به ایمان انداخت و گفت:

-چرا وایسادی ایمان؟

ایمان بدون اینکه به امید نگاهی بندازه، از داخل آئینه به من زل زد و گفت:
-ما گفتیم بیا، تو هم بدون هیچ حرفی سوار شدی و اومدی حالا هم اگه ناراحتی و نمی تونی به ما اعتماد کنی، پیاده شو!

امید با تعجب و معترضانه، گفت: ایمان...!

- همین که گفتم! پیاده می شی یا به راهمون ادامه بدم.

چقدر لحن حرف زدن این مرد، سرد و بی روح بود؛ انگار از زمان تولد تا الان، بدون هیچگونه قوه درک و احساس، بوده.

مطمئنم هر کس دیگه ای جای من بود، بهش برمی خورد و همون لحظه از ماشین پیاده می شد اما من به خاطر غروری که توی این ۲۳ سال عمرم جمع کردم، سرجام نشستم و گفتم:

- باشه اعتماد می کنم؛ لطفا حرکت کنید.

ماشین دوباره به حرکت در اومد و امید، برگشت طرف من و گفت:

-رایکا من معذرت می‌خوام اما باور کن تا موقعش نشه ما نباید چیزی بگیم.

-مهم نیست من اونقدرها هم که گفتم، عجول نیستم. ۱۵ساله که صبر کردم و دارم انتظار می‌کشم؛ اگه قراره تا یکی دو ساعت دیگه این انتظار به پایان برسه، عیبی نداره باز صبر می‌کنم.

جمله اخرم رو در حالی که از ایینه به ایمان نگاه می‌کردم، گفتم. اون هم با شنیدن این جمله، از ایینه نگاهم کرد ولی تا نگاهش به نگاهم، قفل شد، زود نگاهشو دزدید. به ساعت نگاه کردم. ساعت یک ربع به ۹شب بود. تازه یادم افتاد که به هیچ کس، چیزی نگفتم که دارم کجا میرم؛ لابد تا الان هم نگرانم شدن. موقع حرکت اونقدر هول بودم که به هیچ کس چیزی نگفتم.

توی خیالم، دوباره سفر به گذشته رو که تنها یادگاری های من بود، شروع کردم.

****گذشته****

مامان هنوز حالش خوب نشده بود و سخت سرفه می‌کرد؛ اون روز صبح وقتی داشتم از خونه به قصد رفتن به مدرسه بیرون می‌رفتم، میون سرفه های شدیدش، بهم گفت: امروز هم نمی‌تونم ببرمت مدرسه ظهر هم خودت از مدرسه برگرد.

دو هفته ای بود که نمی‌تونست من رو به مدرسه ببره و بیاره و باید خودم تنها می‌رفتم و می‌اومدم. بنابراین وقتی زنگ آخر زده شد، منتظرش نمودم و تنهایی وارد خونه شدم. تو راه به حال و روز مامانم فکر می‌کردم و اینکه چرا سرما خوردگی مامان این همه طولانی شده و خوب نمی‌شه؟ دلم گرفته بود در حدود یک سال می‌شد که مدام سرما می‌خورد و سرفه می‌کرد. این بیماری طولانی اش باعث شده بود زیاد به

من توجه نداشته باشه؛ دلم نمی خواست مریض باشه؛ دوست داشتم خودش منو به مدرسه ببره و بیاره. هر دفعه هم، مریضیش سخت تر می شد و این بار هم با دفعه های قبل، حالش فرق می کرد. مدام توی رخت خواب بود و گاهی این قدر سرفه می کرد که حتی نمی تونست درست نفس بکشه. دلم برای شنیدن قصه هاش، تنگ شده بود. هر شب یه قصه جدید برام می گفت؛ روزها که من مدرسه بودم، برام قصه می نوشت و شب ها برام می خوند. روزهای تعطیل هم که من مدرسه نمی رفتم، با هم می نشستیم و قصه های جور واجور می ساختیم. آخ که چقدر می خندیدیم و بهمون خوش می گذشت اما الان دو هفته ای می شد که از قصه های مامان خبری نبود.

حالا دیگه کارمون برعکس شده بود. مامان توی رخت خواب بود و من توی ذهن کودکانه ام، قصه های جور واجور می ساختم و براش تعریف می کردم؛ اون هم گوش می داد و وقتی می خواست مثل قدیما بخنده، سرفه امونش نمی داد. آخ که چقدر دلم برای اون روزها تنگ شده. وقتی از مدرسه بیرون اومدم، بارون ملایمی شروع به باریدن کرده بود و من با این امید که امشب مامان حالش بهتر می شه و برام قصه می گه، فاصله ی مدرسه تا خونه رو سریع طی کردم. بارون داشت شدید می شد و من چتر نداشتم؛ برای اینکه زیاد خیس نشم، شروع به دویدن کردم. با این وجود وقتی به خونه رسیدم و کلید رو به در اپارتمان کوچکی که محل زندگی ما بود انداختم، خیس خیس بودم. خیلی دلم می خواست وقتی می رسم خونه، مامان به استقبالم بیاد اما وقتی وارد خونه شدم و محیط رو ساکت و تاریک دیدم، فهمیدم که حال مامان، هنوز خوب نشده. در حالی که چراغ رو روشن می کردم، به سمت اتاق خواب مشترکمون با مامانم رفتم. آروم روی تخت خوابیده بود و لبخند ملیحی به لب** داشت. خیلی اروم طوری که بیدار نشه، بو*س*ه ای روی پیشونیش زدم و احساس کردم تبش قطع شده و چقدر بدنش خنک شده. خوش حال از اینکه حالش رو به

بهبوده برای اینکه بیدارش نکنم، چون در این دو هفته اخیر خواب به این راحتی نداشت و سرفه بهش اجازه نمی‌داد یه چرت راحت بزنه. اروم لباس هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم. احساس گرسنگی می‌کردم اما چیزی نخوردم. دلم می‌خواست بعد از مدت ها با مامان شام بخورم. باید منتظرش می‌موندم تا بیدار بشه؛ ساعت ها همینطور می‌گذشت ولی مامان بیدار نمی‌شد و معده ام داشت سوراخ می‌شد. تصمیم گرفتم سری بهش بزنم که ببینم چرا بیدار نمی‌شه. بالای سرش رفتم که دیدم هنوز باهمان لبخندی که روی ل**ب داشت، خوابه. دوباره بوسیدمش که دیدم از دفعه قبل، خنک تر شده. فکر می‌کردم مامان تبش قطع شده و داره خوب می‌شه. کنارش دراز کشیدم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-مامان نمی‌خوای بیدار بشی؟ رایکا جونت گشنشه.

انتظار داشتم مامان مثل همیشه با شنیدن صدام، بیدار بشه منو در آغوش گرمش بگیره اما مامان بیدار نشد.

خیلی ترسیدم از اینکه خدایی نکرده بلایی سرش اومده باشه. از بغلش بیرون اومدم و با تموم توانم، جیخ می‌زدم و مامان رو صدا می‌کردم اما دریغ از یه حرکتی. صدای در خونه با صدای جیخ های من، یکی شده بود و نمی‌تونستم از مامان چشم بردارم. همسایه‌ها به خونه اومدن. فکر کنم در رو شکسته بودن تا بتونن وارد خونه بشن.

مرگ مامان، شوک بزرگی برای من بود به طوری که تموم خاطرات من تا قبل از ۸ سالگی، تو همین چند سطر خلاصه می‌شه. تنها چیزی که از مامان تو ذهنم دارم، چهره مامان توی دو هفته آخر، به صورت زنی پیر و شکسته که در اوج جوونی پنجاه ساله به نظر می‌رسید و اما پدرم که هیچ وقت ندیدمش و فقط شناسنامه ام نشون می‌داد که اون رو دارم(امیر فکور)

من بعد از خاک سپاری مامانم، بعد از حدود یک هفته ای به پرورشگاه رفتم. پرورشگاهی که من و دختر های دیگه ای که کوچک و هم سن و سال خودم بودن و جمعا ۴۰ نفر بودیم که در اونجا زندگی می کردیم. اون پرورشگاه در اصل یه خونه ی بزرگ بود که تموم وسایل برای رفاه ما وجود داشت و ۵ پرستاری که وظیفه مراقبت و نگهداری دخترها به عهده ی اونا بود. آخر هفته ها با یکی از پرستارها به سر مزار مامانم می رفتم.

زمان مثل برق و باد، می گذشت و من روز به روز بزرگتر می شدم و کم کم دختری عاقل و بالغ شدم. زندگی به من یاد داده بود که در برابر ناملایمت های زندگی، زانو خم نکنم، مقاوم باشم و در مقابل شادی های زود گذر هم از خود بیخود نشده و یاد روزهای سخت از خاطرم نروم. استعداد های شگفتی داشتم؛ کافی بود دست به قلم ببرم تا زیباترین اثر هنری رو خلق کنم. تا سن ۱۸ سالگی، ۵ کتاب داستان با نقاشی های مربوط به اون داستان ها که همشون کار خودم بود، به چاپ رسونده بودم و حالا هم به زبان فرانسه وانگلیسی، تسلط کامل داشتم. کار ترجمه کتاب خارجی رو هم قبول می کردم. توی نواختن پیانو و گیتار هم چیره دست بودم. من توی سال هایی که توی پرورشگاه زندگی می کردم، خاطرات تلخ و شیرینی که در اونجا داشتم، اسم "خانه ی زندگی" رو برای اون انتخاب کردم. من تنها عضو ثابت این خونه بودم و شاهد چنین اتفاقاتی. اونجا همیشه چند تا دختر بچه می اومدن و می رفتن و من شاهد خوشحالی دختر هایی که به فرزند خونگی پذیرفته می شدن، بودم. شاهد اشکهای دختر کوچولو هایی که یتیم شده و سرنوشت اونها رو باخونه زندگی پیوند زده بود، هم بودم. توی تمام ۱۰ سالی که تو خونه ی زندگی بودم، فهمیدم همه کسانی که به این خونه میان، مثل من تنها و یتیم هستن و تنها فرقیشون با من در این بود که اونا هم رفتنی بودن و موقع انتخاب خانواده های حامی، تو صف انتخاب شوندگان قرار

می‌گرفتن. به جزء من. من همیشه موندنی بودم البته تا زمانی که بچه بودم، هیچ وقت از این موضوع سر در نیاوردم.

همه چیز از اون روزی شروع شد که اسم من به عنوان یکی از قبول شدگان برای رشته ادبیات فارسی دانشگاه تهران، توی روزنامه به چاپ رسید.

اون مرد ناشناسی که توی هاله ای از سیاهی قایم شده بود، خودش رو به من نشون نمی‌داد و از طریق پیک همیشگیش، مامان نازی (مدیر پرورشگاه) برام پیغام فرستاد که روزهای موندن تو خونه ی زندگی، به پایان رسیده و من از این به بعد، تو خانه ای که اون برام در نظر گرفته بود، مستقل زندگی کنم. این پیغام بیشتر شبیه به یک دستور بود تا یه پیشنهاد. من فقط تا روز پنجشنبه یعنی دو روز مونده به ثبت نام دانشگاه، اجازه ی زندگی توی پرورشگاه رو دارم.

بالاخره روز موعود فرا رسید. بدون خداحافظی از بچه ها و بدون هیچ وسیله ای، سوار اتومبیل مامان نازی شدیم و به طرف محل زندگی جدیدم که هنوز نمی‌دونستم چطور جایی هست، حرکت کردیم. با صدای مامان نازی، از فکر بیرون اومدم.

-رسیدیم اینجاست.

کنار مجتمع چند واحدی شیکی، ایستاده بودیم. از ظاهر محیط، پیدا بود که آدم های پولداری اونجا زندگی می‌کنن.

- چگونه؟ از محیطش خوشتر میاد؟

با صدای ارومی، جواب دادم:

- ظاهرا که خوبه آدم های پولدار و باکلاس اینجا زندگی می‌کنن؛ بالا شهر که می‌گن حتما همین جاست دیگه؟ نه؟

-اره همین جاست ولی برای تو که مهم نیست، هست؟

-میدونی برای من نه ولی گویا برای اون مرد ناشناس باید خیلی خرج برداشته باشه، اینطور نیست؟

- حتما همین طوره.

برای چندمین بار این سوال همیشگی به مغزم خطور کرد و پرسیدم:

-مامان نازی چرا اون مرد تا این اندازه داره برای من خرج می‌کنه؟

و مامان نازی مثل همیشه طفره رفت و گفت:

-خب عزیز من هر کی خربزه می‌خوره باید پای لرزشم بشینه دیگه قیمت شده باید خرجت کنه.

یعنی تا این اندازه؟ این ده سال هیچی اما این خونه به این باکلاسی از ظاهرشم معلومه که بزرگه.

- پیاده شو برو ببین تا مطمئن شی!

بعد از حرفش، از داخل کیفش دسته کلیدی در آورد به دستم داد و در حالی که صورتم رو می‌بوسید، گفت:

-طبقه چهارم واحد ۸. مواظب خودت باش؛ بعدا می‌بینمت خدافظ.

لحظاتی رو بیرون ساختمون ایستادم و متوجه اون همه گرما نشدم؛ به اطراف نگاهی انداختم. لابی مجتمع، بسیار بزرگ و شیک بود. حوصله فضولی و سر در آوردن از چیزی رو نداشتم و به دنبال آسانسور می‌گشتم. وقتی پیداش کردم، به طرفش حرکت کردم و منتظر موندم تا آسانسور پایین اومد. طبقه چهارم رو زدم و وارد شدم.

آسانسور به طبقه چهارم رسید. با چشم به دنبال واحد مورد نظرم گشتم؛ البته زیاد سخت نبود چون اونجا دو تا واحد بیشتر وجود نداشت که شماره هر واحد روی بالای در، نوشته شده بود. به سمت واحد خودم رفتم و وارد آپارتمان شدم. به محض ورود به آپارتمان، همه چیز عینا مثل یه رویا بود. یه سالن پذیرایی بزرگ با کفپوش سرامیکی به رنگ سفید، یک دست مبل راحتی شیری رنگ با فرش دست بافت به رنگ کرمی که وسط سالن قرار داشت، یک کاناپه بسیار شیک به رنگ طلایی روی یک فرش ابریشی با طرح ترنج های مخملی کنار پنجره بزرگ سالن که با پرده های حریر کرم و طلایی تزئین شده بود، قرار داشت. مابین پنجره و کاناپه، یه پیانو زیبا به من چشمک می زد و از همه ی اینها مهمتر، چیزی که من خیلی دوست داشتم، صندلی گهواره ای بود که کنار شومینه قرار گرفته بود. کنار پیشخوان اشپزخانه ای که آپنش مدل خلیجی بود، کابینت های سفید و یک میز غذا خوری شیک چند نفره ی چوبی هم وجود داشت. آپارتمان دوبلکس بود و تو قسمت چپ ساختمون، ده تا پله وجود داشت که طبقه پایین و سالن ها رو به اتاق خواب های طبقه بالا، وصل می کرد. طبقه بالا شامل یک اتاق مخصوص خواب میهمان، یک اتاق نسبتا بزرگ که بیشتر شبیه به گالری جمع وجور مخصوص نقاشی کردنم بود و کنار این ها، یه اتاق برای خوابم با دیواره هایی به رنگ ابی اسمونی، یه پنجره بزرگ با پرده های حریر ابی که رو به پارک بازی مجتمع، وجود داشت و تختی که وسط اتاق با تشکی به نرمی پرقو، پتو وملحفه های ابی تیره که نقشهای روشن دران بود و یه میز تحریر که با لپ تاپی که روی اون وجود داشت در گوشه اتاق خودنمایی می کرد، تهیه شده بود. روبه روی تختخواب، یه میز آرایشی با آئینه بزرگی گذاشته بودند که در حالت دراز کش هم می تونستم خودم رو تو آئینه ببینم. کف پوش اتاق، موکت پرز بلندی بود که روی اون مبل راحتی قرار داشت. گوشه ی دیگه ی اتاق، حموم و دستشویی، تعبیه شده

بود و یک کمد که توی اون انواع لباس، مانتو های شیک، کفش و کیف بود. تازه فهمیدم که صبح موقع ترک خونه زندگی، چرا نازی گفت چیزی برندارم. چون این جا همه چیز بود؛ حتی تابلوهای نقاشی که تا اون روز کشیده بودم، به اونجا انتقال داده بودن. کتاب ها و نوشته ها هم توی اتاق گالری نقاشی، موجود بود. کاملا معلوم بود که از قبل، همه چیز برنامه ریزی شده بود. روی تختم نشستم و به زندگی نامعلومم، فکر کردم.

به اینکه چجوری از این به بعد ادامه بدم، من قادر به انجام کاری نبودم. تا امروز تموم کارهام رو نازی انجام می داد؛ من کتاب می نوشتم و نقاشی می کردم اما نازی همه دوندگی هاش رو انجام تا چاپ بشه؛ کار ترجمه می کردم که اونم نازی برابم انجام می داد و قرار بود دیگه خودم کارهام رو انجام بدم و این به نظرم سخت و مسخره اومد. من حتی بلد نبودم تنهایی برم بهشت زهرا پیش مامانم.

باید چیکار می کردم؟ باید قید همه کارهای مورد علاقم رو می زدم و خونه می نشستم؟ نه این نمی شد.

پس باید به حرف نازی گوش کنم و به کودک درونم اجازه بزرگ شدن بدم ولی از کجا و چجوری؟ هنوز نمی دونستم. رفتم حموم و وقتی اومدم، احساس خوبی داشتم. ساعت ۶ بعدازظهر بود و برای تصمیمی که گرفته بودم، زیاد وقت نداشتم. از داخل کمد، یک دست مانتو شلوار مشکی به همراه روسری مشکی برداشتم و پوشیدم و خوشبختانه، چادر برام گذاشته بودن.

پول هام رو شمردم و دیدم به اندازی کافی پول دارم که بتونم بدون دغدغه و با آژانس، به بهشت زهرا برم و برگردم. اعتراف می کنم که هیجان زده بودم؛ از خونه خارج شدم و به سمت لابی ساختمان حرکت کردم و از اونجا درخواست اژانس کردم.

تو لابی منتظر اژانس بودم که دیدم یه پسری خوشتیپی که لباس نظامی تنش بود، نزدیک اومد و گفت:

-بخشید خانم محترم شما درخواست اژانس دادین؟

-بله.

- بخشید ها اما من دیرم شده می شه با اژانس شما برم؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-خواهش می کنم من زیاد عجله ندارم شما بفرمایید.

منتظر اژانس موندم تا اونم بعد از پنج دقیقه رسید.

در تموم مسیر بهشت زهرا، حواسم به بیرون بود و می خواستم مسیر رو خوب یاد بگیرم. حتی از خونه یه کاغذ و خودکار برداشتم و از هر خیابون یا کوچه ای که می رفتیم، اسمش رو یادداشت می کردم. تصمیمم جدی ای گرفته بودم؛ یادگیری که نازی ازش حرف می زد رو از همین جا شروع کنم.

طبق عادت ۱۰ ساله، نزدیک قبرستون چند شاخه گل رز و مریم، خریداری کردم. به سر مزار که رسیدم، نشستم و گل ها رو روی سنگ قبر مامان، پرپر کردم و فاتحه ای خوندم و به طرف ماشین اژانس رفتم.

یه خیابون مانده بود به مجتمع که چشمم به یه پیتزا فروشی افتاد. تازه فهمیدم چقدر گرسنه ام؛ آخه از صبح که از پرورشگاه اومدم بیرون تا الان که ساعت ۸ دبود، چیزی نخوردم بنابراین از راننده خواستم کنار پیتزا فروشی نگه داره تا برم و برای خودم پیتزا بگیرم. وارد پیتزا فروشی شدم و یه سیب زمینی با یه پیتزا ی مخصوص و

نوشابه، سفارش دادم. موقعی که داشتم پول خرید هارو حساب می‌کردم، شماره اونجا رو هم گرفتم تا هروقت خواستم، زنگ بزنم برام پیتزا بیارن. به طرف ماشین حرکت کردم و سوارشدم. باخودم فکر کردم من تنها چیزی که از غذا می‌دونم، چطوری خوردنش؛ چطوری درست کردنش رو یاد ندارم.

به محض اینکه وارد اپارتمان شدم، غم غریبی تموم وجودم رو فرا گرفت و فکر اینکه امشب و تمام شب‌های آینده رو هم باید توی این خونه بزرگ تنهایی سرکنم، اشک رو به چشمانم آورد. وحشت از تنهایی توی دلِ شب، اوج تاریکی بود که عذابم می‌داد. تموم چراغ‌ها رو روشن کردم و بالا رفتم و لباسام رو با لباس راحتی عوض کردم. بازم طبقه اول رفتم و تند تند، غدام رو خوردم. در خونه رو قفل کردم، پنجرها رو چک کردم و زود خودم رو به تخت رسوندم.

ناگهان، صدای پیغام گیر ل**ب*ب تاپ بلد شد. زمانی که روشنش کردم، به طور خودکار به اینترنت وصل شد و ایمیلم فعال شد. به صفحه مانیتور نگاه کردم و دیدم پیامی به این مضمون برام رسید. پشت میز نشستم و پیام رو خوندم.

(سلام، از این به بعد هر وقت باهام کاری داشتی یا به چیزی احتیاج پیدا کردی، از همین طریق بهم خبر بده منم اگه صلاح بدونم و لازم باشه جوابت رو میدم چون خانم نازی امانی دیگه واسطه بین ما نیست حالا یه سوپرایز دیگه ام برات دارم
کشوی میزت رو باز کن)

من که هاج واج مونده بودم، به هر بدبختی بود، دستام روبه حرکت در اوردم و کشوی میز مطالعه رو باز کردم. سوئیچ ماشین و موبایل و یه کارت اعتباری. کم مونده بود قالب تهی کنم.

(می دونم سوپرایز شدی؛ انتظارش رو نداشتی البته تو لیاقتت بیشتر از ایناست؛ تو دختر با استعدادی هستی باید تمام خلاقیت هات و هنرات رو به رخ دیگران بکشی؛ دیگه تنها نیستی برای تحقق این امر به موبایل احتیاج داشتی توی کارت اعتباریت هم هر زمان بخوای پول هست پس خیالت از این بابت راحت باشه، اما اون ماشین می دونم رانندگی یکی از ارزوهایته اما یه شرطی داره اونم اینکه باید قول بدی که فقط رانندگی کنی؛ تند نری و عشق سرعت نداشته باشی. فعلا هم بی خیال هیجان باش چون گواهینامه نداری البته تا گرفتن گواهینامه اگه اتفاقی بیفته، می شه با پول حلش کرد اما مراقب باش از شنبه هم می تونی با پژوی البالویی رنگی که توی پارکینگ مخصوص واحد خودت پارکه، به کارات بررسی و ثبت نام دانشگاهت رو انجام بدی حالا چی می گی؟)

خنده دار بود. تمام کارها رو برام تعیین و تکلیف می کرد. تازه نظرم رو هم می خواست! در اون لحظه فقط حس کردم دلم می خواد ببینمش.

(می خوام ببینمت)

(انتظارش رو داشتم اما حالا زوده)

(پس کی وقتشه؟)

(نمی دونم فقط می دونم الان وقتش نیست؛ پس فعلا خدافظ)

از پشت میز بلند شدم، روی تخت دراز کشیدم و با فکر و خیال های عجیب و ترس، خوابم برد.

(زمان حال)

- کجایی رایکا؟

با صدای امید، از گذشته های دور و درازی که تو فکرم خیلی کوتاه بود چون چیزی
یادم نیست، بیرون اومدم و لبخندی زدم و گفتم:

- دارم برای دومین بار گذشته ام رو مرور می کنم.

-چرا دومین بار؟

-چون دومین باره که از طرف اون مرد ناشناس، اقدام جدیدی شده!

-چرا مرموز حرف می زنی؟

-چون با دو ادم مرموز طرف شدم.

-از تعریف متشکرم.

خندیدم و گفتم:

- قابلی نداشت.

دوباره هر سه در سکوت فرو رفتیم.

""گذشته""

با صدای زنگ در، از خواب بلند شدم. نمی دونم کی خوابم برده بود اما می دونم وقتی
آفتاب زده بود، من هنوز بیدار بودم. به ساعت نگاه کردم. ساعت هنوز سه ونیم بود.
صدای زنگ در دوباره بلند شد. خمیازه ای کشیدم و با خودم گفتم کی می تونه باشه؟
یهو با فکر اینکه شاید نازی باشه که به دیدنم اومده، با یه جهش از جا بلند شدم، پله
هارو دو تا یکی کردم و با قیافه ای خندون، خودم رو به در رسوندم و در رو باز کردم اما

وقتی به جای نازی خانم غریبه ای رو دیدم، خنده رو ل**ب هام خشکید. خانم غریبه که منو اینجوری دید، گفت:

- ببخشید منتظر کسی بودین؟

جوابی ندادم که خانم غریبه دوباره باخنده پرسید:

- ببینم دختر جون نکنه موش زبونت رو خورده؟

بی اختیار زبانم را در اوردم که همین باعث خنده خانم غریبه شد.

- چقدر تو بامزه ای!

تازه به خودم اومدم و گفتم:

- ببخشید شما؟

-من واحد کناری تونم نسرين خانم.

-اها از اشنایتون خوشبختم.

- نمی خوای تعارف کنی بیام تو؟

باز هول شدم خودم رو از جلوی در عقب کشیدم و گفتم:

-ببخشید بفرمایید تو.

وارد خونه شدم و من هم که اصلا سر از رفتار این خانم در نیاورده بودم، در رو بستم

و پشت سرش به طرف پذیرایی راه افتادم. درحالی که بدون تعارف من روی مبل

می نشست، گفت:-خب دختر جون نگفتی اسمت چیه؟

روبروش روی مبل قرار گرفتم و گفتم:

-رایکا.

-اسمتم مثل خودته.

-یعنی چی؟

-یعنی اسمتم مثل خودت زیبا هست فقط حیف که تازه از خواب بیدار شدی و وقت نکردی ابی به دست و صورتت بزنی.

یکم خجالت کشیدم. سریع با اجازه ای گفتم، بالا رفتم و فوراً خودم رو مرتب کردم. رفتم پایین که دیدم نسرین خانم تو اشپزخونه است.

-شما دارین چیکار می‌کنین؟

-دارم چایی درست می‌کنم.

- ممنون شما زحمت نکشین الان خودم آماده می‌کنم.

-منم از صبح بیکار بودم اومدم یه سر به شما بزنم.

از این همه صمیمیت و خودمونی بودن نسرین خانم، خوشم اومد.

- مگه منو می‌شناسین؟

-خب عزیزم بالاخره آشنا می‌شیم دیگه.

-چطوری آشنا می‌شیم.

-خب همینطوری دیگه!

و یه فنجان چایی به دستم داد و در حالیکه وارد سالن شده بودیم و روی مبل می‌نشستیم، گفتم:

-متشکرم ولی من نفهمیدم چطوری آشنا می شیم.

-وای رایکا جان یه جووری حرف می زنی ادم فکر می کنه با هیچ ادمی برخورد نداشتی و توی این شهر زندگی نمی کنی؛ انگار هیچ انشایی نداشتی.

-خب اره دیگه نداشتم.

-شوخی می کنی؟

- من؟ نه چرا باید شوخی کنم؟

دیگه سکوت حکم فرما شد و منم اروم چایی رو خوردم

اما کم کم سر راز دلم با نسرين خانم باز شد و همه چیز رو براش گفتم. احساس می کردم چند ساله همدیگه رو می شناسیم که با نسرين خانم این همه احساس راحتی می کردم.

-من کمکت می کنم همه چیز درست بشه ناراحت نباش پس الان پاشو برو یه دوش بگیر و حاضر شو و سریع بیا.

بالا رفتم، سریع یه دوش گرفتم، لباس پوشیدم و پایین اومدم اما نسرين خانم نبود. در همون حین، تلفن خونه زنگ خورد. با خودم فکر کردم حتما نازیه اما نبود.
-سلام نازی جون.

-اول بپرس کیه، بعد سلام علیک کن قربونت برم.

-ببخشید شما؟

-چقدر تو خنگی! به همین زودی فراموش کردی؟

-منم نسرين خانم. راستی می گم با ماشین خودت بریم من حوصله اژانس ندارم.
- باشه.

-پس فعلا. تا من حاضر می شم تو ماشینت رو از پارکینگ بیار بیرون.
-چشم پس منتظرتونم پایین.

تا اون روز، سه تا کار بود که به میلیم خودم و بدون کمک اون مرد ناشناس، انجام دادم و عاشقانه، دوستشون داشتم. یکی نقاشی، یکی نوشتن و دیگری رانندگی با سرعت بالا بود ولی تو مسیری که با نسرين خانم رفتیم، بیشتر از ۸۰ تا نرفتم. ماشاء...نسرين خانم عجب چونه ودهن گرمی داشت.

از اینکه ۵۶ سالشه و بچه که بوده، پدر مادرش فوت می کنن و تنها برادرش اونو بزرگ می کنه و توی ۱۵سالگی با محمد اقا که دانشجوی مهندسی شرکت نفت بوده، ازدواج می کنه، یک سال بعد هم اولین پسرش ماهور به دنیا میاد و نسرين خانم همون سال به تشویق شوهرش ادامه تحصیل می ده و دیپلم می گیره و در حین بزرگ کردن ماهور، دانشگاه میره و لیسانس علوم اجتماعی می گیره، توی یه دبیرستان دخترانه به عنوان دبیر اجتماعی استخدام می شه، دوسال بعد هم دخترش مریم به دنیا میاد، یک سال بعد از تولد مریم، خدا سمیر رو بهش می ده. الان هم پسر بزرگش ماهور، استاد دانشگاهه و بعد از فوت خانمش، با تنها دخترش سپیده زندگی می کنه. مریم هم کارشناس محیط زیسته و با دختر سه ساش و شوهرش که مهندس عمرانه توی رامسر به سر می بره؛ پسر اخرشم که عاشق کاراگاه بازیه و انقدر تو کارش حرفه ای شده که در سن ۲۵ سالگی قراره بهش درجه سروانی بدن و خود نسرين خانم هم الان مدیره و در آستانه بازنشستگی.؛ در کل از زندگیش راضیه و شوهرشم خیلی دوست داره.

بچه هاشو که دوست داره خار به چشم خودش بره اما به دست بچه هاش نه.

نسرين خانم، توی تموم مسير برام حرف زد.

کنار يه در کوچک نگه داشتم و نسرين خانم حين اينکه خوش پياده می شد، به من گفت:

- پياده شو رسيديم.

-نسرين خانم اينجا کجاست؟

راستش يکمی استرس گرفته بودم.

نسرين خانم در حالی که به سمت خونه ای که جلوش پارک کرده بودم می رفت، گفت:

-خونه برادرمه؛ پياده شو ديگه.

باز هم ترديد داشتم اما پياده شدم، درماشين رو قفل کردم و باز پرسيدم:

-همون که بزرگتون کرده؟

-اره جونم همونه.

بعد، زنگ رو زد و خیلی زود، صدای مردونه ای از پشت آيفون شنیده شد که گفت:

-جانم کيه؟

-ماييم حاجی در رو باز کن.

-بيابن تو.

در که باز شد، متعجب از جمله بيابن توی حاجی، پرسيدم:

- می‌دونست که من با شما هستم؟

-آره موقعی که رفتم خونه، زنگ زدم خبرشون کردم.

دستم رو گرفت و منو با خودش به داخل برد. به محض اینکه وارد شدیم، با سالن بزرگ و شیکی روبه رو شدم.

یک خانم مسن حدوداً ۵۴ ساله و یک دخترخانم جوان هم سن و سال خودم به استقبال ما آمدن

نسرين خانم، اول زن مسن و بعد دختر جوون رو بوسيد و خطاب به اونها، گفت:

-باور کنين دلم خيلي براتون تنگ شده بود.

زن مسن: اما ما بيشتري.

نسرين خانم: قربونت برم عزيزم... حاجي كو؟

- سرتو برگردوني، ما رو هم مي بيني!

همزمان با نسرين خانم، من هم سرمو برگردوندم. مردی مسن حدود شصت ساله با موهايی که کاملاً سفید شده بود و چهره ای که تو همون نگاه اول، منو جذب کرد. با لبخندی روی لبش، پشت ما ايستاده بود. به جای نسرين خانم، به من نگاه کرد و گفت:

-خوش اومدي دخترم.

با همين جمله ی کوتاه، آرامش عجيبی توی وجود تزريق شد. نسرين خانم منو به همه معرفی کرد.

نسرين خانم ابتدا به خانم مسن اشاره کرد.

-ایشون عزیز خانم زن داداش گلم که همه عزیز جون صداش می‌زنن.

عزیزجون لبخندی زد و گفت :

-خوش اومدی عزیزم.

-ممنونم.

بعد، به دختر جوون اشاره کرد و گفت:

-اینم زهره، نوه ی پسری برادرم.

-خیلی خوشبختم.

بی اختیار به سمت مرد مسن برگشتم و منتظر معرفیش، شدم که خود مرد با همون

آرامش قبلی که توی صداش بود، گفت:

-منم حاج مهدی برادر نسرين خانم.

چقدر این مرد مهربون حرف می‌زد.

لبخندی زدم و گفتم:

-از آشنایتون خوشبختم.

- منم همینطور رایکا جان!

شب خوبی بود؛ اون هم در کنار حاج مهدی و خانوادش. اون شب با نوه ی حاج

مهدی (زهره) خیلی درد و دل کردم، اون هم دختر خیلی خوبی بود و شب خوبی رو

برام رقم زد.

خانواده خوب و مهربونی بودن و خیلی خوش گذشت. من تو یه جمع خانوادگی قرار گرفته بودم و خیلی از این بابت خوش حال بودم. می‌تونستم اون‌ها رو به عنوان خانواده نداشته ام قبول کنم و از تنهایی در می‌اومدم.

صبح فردا، با صدای زنگ ساعت چشمام رو باز کردم. هوا روشن بود، باد خنکی از بیرون می‌اومد و صورتم رو نوازش می‌داد.

از روی تخت بلند شدم و شروع به آماده شدن کردم چون باید تا ساعت ۸ دانشگاه می‌رفتم. با هزار بدبختی و سردرگمی، دانشگاه رو پیدا کردم، کارای ثبت نام و انتخاب واحدم رو انجام دادم. خیلی خوش حال بودم که دارم وارد یک محیط اجتماعی می‌شم و می‌تونستم دیگه مستقل باشم البته که دو روز هست که دیگه مستقل شدم.

از هفته دیگه کلاس هام شروع می‌شد. چهار پنج روزی بود که از اون شب که رفتیم خونه حاج مهدی می‌گذشت و از نسرين خانم خبری نبود. دوست داشتم دوباره ببینمش چون فعلا جز اون با کسی آشنا نبودم. بالاخره منم باید از یه جایی شروع می‌کردم. پس طبقه بالا رفتم؛ یه دست کت و دامن شیکی به رنگ گلبهی از تو کمدم با شال هم رنگش بیرون کشیدم و پوشیدمشون. کلید های خونه رو از روی اپن برداشتم و به سمت واحد کناری حرکت کردم.

زنگ خونه رو زدم و منتظر موندم تا نسرين خانم در رو باز کنه اما با دیدن اون پسره، تعجب کردم. اونم مثل من بود؛ دوتایی حاج و واج به هم نگاه می‌کردیم که صدای نسرين خانم اومد.

-سمیر جان عزیزم کی بود؟ رایکا جان تویی؟ چرا دم در وایستادی؟

و رو کرد به سمیر و گفت:

-چرا تعارف نمی‌کنی دختر عزیزم رو بیاد داخل؟

سمیر که به خودش اومده بود، گفت:

- اِ اِ ببخشید من حواسم نبود. بفرمایید داخل.

از حالت هنگی در اومدم، داخل رفتم و صورت ماه نسرین خانم رو بوسیدم.

نسرین خانم به طرف آشپزخونه رفت و رو به سمیر، گفت:

- شما برین بشینین تا منم یه شربت درست کنم و زود میام.

سمیر باشه ای گفت و منو به طرف پذیرایی هدایت کرد. تا زمانی که نسرین خانم بیاد، زیر چشمی به سمیر نگاه می‌کردم اما اون انگار حواسش اینجا نبود. از زمانی که سمیر رو دیده بودم، احساس خاصی نسبت بهش پیدا کرده بودم. نسرین خانم با یه سینی شربت وارد شد. اول به من تعارف کرد و بعد نشست. دید که تعجب کردم.

خندید و گفت:

-سمیر امروز روزه است.

تعجبم بیشتر شد. به این پسر نمی‌خورد نماز بخونه چه برسه به روزه! اون روزی که تو لابی دیدمش، بهش نمی‌خورد آدم مومنی باشه؛ تازه نسرین تازه نسرین خانم گفته بود که پسر کوچیکش کاراگاهه (پلیسه)

پس تو دلم استغفار کردم که دیگه آدم ها از روی ظاهرشون قضاوت نکنم. با صدای نسرین خانم، از فکر بیرون اومدم.

-خوب عزیزم چیکار می‌کنی؟ من این چند روز سرم شلوغ بود نتونستم بهت سر بزنم.

-خیلی ممنون منم فردای اون روز که از خونه حاجی اومدم رفتم دانشگاه کارای ثبت نامم رو کردم.

-اها موفق باشی گلم.

در همین حین که با نسرين خانم حرف می‌زدیم، سمیر بلند شد و توی یه اتاقی رفت.

مثلا درس خونده مملکته!

تا ساعت شش، خونه ی نسرين خانم بودم؛ خیلی اسرار کرد بمونم اما ديگه روم نمی‌شد.

لحظه ای که می‌خواستم برم واحد خودم، شوهر نسرين خانم محمد اقا، از سرکار اومد. زمانی که محمد اقا منو دید، يکه خورد و با حالت خاصی، نگام کرد. بعد از حال و احوال با محمد اقا و بوسیدن روی نسرين خانم، خدافظی کردم و به طرف واحد خودم رفتم.

بعد از اينکه لباس هام رو در آوردم، يه دوش ده دقیقه ای گرفتم و تو اتاقم رفتم تا يکم سرم رو با نقاشی کردن، گرم کنم. با موبایلم، بزن باران ايهام رو گذاشتم و سرگرم نقاشی کردن شدم.

بزن باران ببار ازچشم من

بزن باران بزن باران بزن باران
که شاید گریه ام پنهان بماند
بزن باران که من هم ابری ام
بزن باران پراز بی صبری ام
بزن باران که این دیوانه سرگردان بماند
بهانه ای بده به عقل کوچک نگاه من
دراوج گریه هافقط تو می شوی پناه من
به داد من برس هوا هوای خاطرات اوست
دلَم گرفته است به این دل شکسته جان بده
تورا بخواه نرا به پانخواستنه ام نشان بده
به دادمن برس هواهوای خاطرات اوست
بزن باران بیبار از چشم من
بزن باران بزن باران بزن باران
که چترت بسته یعنی دل سپردن
بزن باران که من هم ابری ام
بزن باران پراز بی صبری ام
بزن باران نوازش از تو باشد گریه از من
بهانه ای بده به عقل کوچک نگاه من

در اوج گریه هاتو میشوی پناه من

به داد من برس هواهوای اوست

دل گرفته است به این دل گرفته جان بده

ساعت یازده و نیم بود که با صدای جیغ های ظریف و بچگونه ای، از خواب بیدار شدم. تعجب کردم که این صدا از کجا داره میاد. من که بچه تو خونه ندارم، تلویزیونم که خاموشه! با صدای داد و بیداد بچه ها، از فکر پریدم و صدا رو دنبال کردم. صدا از بیرون بود. پنجره اتاق خواب رو باز کردم و با صحنه زیبایی رو به رو شدم. یه پارک کوچیک و دنج، پشت خونه قرار داشت. بچه ها داشتن تو پارک پشت خونه، بازی می کردن و البته صداشونم انداخته بودن روسرشون. یه ربعی بازی بچه ها رو با چشم دنبال کردم که کم کم صدای اعتراض شکمم، بلند شد. من از دیروز ظهر که نیمرو خوردم، دیگه چیزی نخورده بودم.

پایین رفتم، دست و صورتم رو شستم، کتری رو آب کردم و گذاشتم تا جوش بیاد. در یخچال رو که باز کردم، تنها چیزی که تو یخچال وجود داشت، یه پارچ آب بود. پس بیخیال صبحونه شدم، روی میز ناهار خوری نشستم و منتظر شدم تا کتری جوش بیاد. باید یه فکری به حال ناهار می کردم چون خیلی گشتم بود. یه جرقه ای تو ذهنم خورد. اون شماره پیتزا فروشی ای که گرفته بودم! پس برای ناهار سفارش پیتزا می دم اما باید خرید برم چون تو خونه هیچی نداشتم. باید تو چند تا کانال آشپزی هم عضو می شدم تا چند تا غذا یاد بگیرم وگرنه زخم معده می گرفتم. با صدای جیغ کتری، از فکر بیرون اومدم، بلند شدم و یه چایی برای خودم ریختم و خوردم؛ بعد به پیتزا فروشی که اون روز شمارش رو گرفته بودم، زنگ زدم و یه پیتزا و یه نوشابه

سفارش دادم. نیم ساعت بعد، پیتزا رو آوردن؛ روی میز جلوی کاناپه گذاشتم، تلویزیون رو روشن کردم و در همون حین که تلویزیون نگاه می‌کردم، پیتزام رو خوردم. تا ساعت چهار و نیم، سرگرم فیلم دیدن شدم و بعد برای خرید، آماده شدم. لباس پوشیدم، کارت بانکی و سوئیچ ماشین رو برداشتم که چشمم به موبایلم افتاد. این دیگه لازم نمی‌شد چون کسی رو نداشتم که نگرانم بشه. در واحدم رو قفل کردم و رفتم تا سوار آسانسور بشم که ازش یه دختر جوون با یه دختر بچه ناز و یه مردی که فکر کنم شوهرش بود، بیرون اومدن. تعجب کردم؛ اینا دیگه کی بودن که تو طبقه ما از اسانسور پیاده شدن؟ من که کسی رو نداشتم پس قطعاً مهمون نسرین خانم اینا هستن.

وارد آسانسور شدم و پایین رفتم. ماشینم رو از پارکینگ در آوردم و به سمت اولین مرکز خرید، حرکت کردم. خریدم تا ساعت ۹ طول کشید و خیلی خسته شدم اما در کنارش، لذتم بردم چون خودم دارم کارهای خودم رو انجام می‌دادم. تا به خونه رسیدم، درست مثل یه جنازه بودم؛ وسایل رو سریع جابه جا کردم چون اگه به صبح می‌داشتم حتما بعضی هاش بیرون یخچال خراب می‌شد.

بعد از کارام، یه دوش درست و حسابی گرفتم. هنوز ساعت ۱۰ بود پس دوباره رفتم سمت اتاقی که شبیه گالری نقاشی تزئین شده بود. مثل شب قبل، نقاشی کشیدم و آهنگ گوش دادم. ساعت حدود دو بود که حسابی خسته شدم و خوابیدم.

با صدای زنگ در که پشت سرهم می‌خورد، باحرص از خواب بلند شدم و به ساعت نگاه کردم. ساعت ده بود. نگاه اگه گذاشتن یه روز مثل آدم از خواب پاشم؟ امروز که پنجره رو بستم باز صدای این در لعنتی بلند شد. با حرص موهام رو از رو صورتم کنار زدم و از رو تخت پایین اومدم. با همون قیافه ژولیده، در رو باز کردم. دختری که

دیروز جلوی اسانسور دیده بودم، پشت در ایستاده بود. دختر با دید من، خشکش زده بود. لابد با خودش می‌گه این آدمه یا روح؟

باصدای بلند، سلام کردم تا از فکر بیرون بیاد. یه تکون سختی خورد و سریع، گفت:

-سلام خوبی؟

با خنده گفتم:

-ممنون خوبم؛ شما خوبی؟

-اره اره خوبم.

همینجوری نگاهی می‌کردم که گفت:

- نمی‌خوای تعارف کنی پیام تو؟

باز گیج بازی در آورده بودم؛ ای خدا!

-چرا بفرمایید تو.

_ -اها این شد! حالا از جلوی در برو کنار تا پیام تو!

ای خدا چرا اینقدر ضایعه بازی در آوردم؟ اصلا این دختر کی هست؟

دختر رو به پذیرایی هدایت کردم و زود بالا رفتم تا کمی خودم رو جمع و جور کنم.

بعد از کارم، به طرف آشپزخونه رفتم. دیروز کمی میوه هم خداروشکر خریده بودم.

میوه ها رو داخل ظرفی گذاشتم به طرف پذیرایی حرکت کردم.

دختره تا منو دید، گفت:

-راضی به زحمت نیستیم...من سریع می‌خوام برم.

-این چه حرفیه؟ زحمتی نیست.

-مامان خیلی ازت تعریف می‌کرد، مشتاق شدم ببینمت و اینکه برای شب دعوت کنم؛ خونه مامان یه مهمونی کوچیک ترتیب دادن که فقط فامیل های خودمون هستن خوش حال می‌شیم تشریف بیاری.

دختره داشت یه بند حرف می‌زد و من بیشتر شبیه علامت سوال می‌شدم.

تنها سوالی که خیلی ذهنم رو درگیر کرده بود رو پرسیدم:

-بخشید شما؟

دختره یکی زد تو صورتش و گفت:

-ا! خودم رو هنوز معرفی نکردم!

و خنده ی بلندی کرد و ادامه داد:

-من مریم، دختر نسرین خانمم.

-واقعا بخشید من نشناختم...منم که حتما می‌شناسین، رایکا هستم.

بعد از اینکه با مریم آشنا شدم، فهمیدم دختر خیلی مهربون و خون گرمیه. تا ساعت دوازده و نیم با مریم حرف زدیم. مریم گفت که مهمونی به مناسبت سالگرد ازدواج مامان و باباش هست و یه هفته بیشتر اینجا نیست و مجبوره که برای کار شوهرش، زودتر رامسر برن. هر چقدر اصرار کردم برای ناهار، نمودند. البته ناهاری هم در کار نبود! خودمم با چند لقمه نون و پنیر، معدم رو پر کردم. بعد چند روز که از اقامتم می‌گذشت، امروز شروع کردم به تمیز کردن خونه. این کارم، تا ساعت ۶ طول کشید.

به ساعت که نگاه کردم، برق از چشمام پرید. ای وای! من برای شب دعوت بودم. پس سریع بالا رفتم و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم. یه دست کت و دامن اندامی شیک پوشیدم و یه روسری سفید که طرح های مشکی داشت، سر کردم و یه دستی ام به صورتم کشیدم. کلید های خونه رو توی کیف دستی مشکی که برداشته بودم، گذاشتم. وقتی زنگ خونه نسرين خانم شون رو زدم، ساعت هشت بود. مریم، در رو برام باز کرد.

-سلام خوبی؟ بیا تو عزیزم...منتظرت بودم.

-سلام ممنون...شما خوبین؟

-فدات! بیا تو.

وقتی وارد شدم، خونه پر از آدم بود. خیلی خجالت کشیدم چون اولین بار بود که داشتم توی یه مهمونی شرکت می کردم.

بعد از حال و احوال با نسرين خانم و عباس اقا، با همراهی مریم به یه گوشه دنج، روی مبل نشستم. همه سرگرم حرف زدن بودن با چشم، دنبال سمیر می گشتم؛ نمی دونم چرا نسبت بهش یه حس خاصی پیدا کرده بودم.

پیداش کردم اما کنار یه دختره بود که لباسش از همه بیشتر جلب توجه می کرد؛ کل لباسش یک متر پارچه بیشتر نبرده بود.

نیم ساعتی بود که مشغول دید زدن بقیه بودم که اعلام کردن شام حاضره. شام به صورت سلف سرویس بود پس همه به طرف میز حرکت کردن. منم حسابی گشتم بود ولی منتظر شدم که یکم خلوت بشه تا بعدش برم.

ده دقیقه ای طول کشید تا خلوت بشه. به طرف میز حرکت کردم و یه بشقاب برداشتم و برای خودم غذا کشیدم. کنار بشقابم، کمی سالاد، کمی برنج ریختم و نصف کباب هم برداشتم و به جایگاه اولم برگشتم. یه نیم نگاهی به جمعیت کردم؛ همه مشغول غذا خوردن بودن و حرف هم می‌زدن. اینقدر بدم میاد زمان غذا خوردن حرف بزنی! یه نیم نگاهی ام به سمیر انداختم؛ اونم تنها داشت غذا می‌خورد. یه لبخندی روی لبم اومد. چرا من اینجوری شدم؟ دوست دارم دائم به سمیر نگاه کنم. به زور نگاهم رو از سمیر گرفتم و مشغول غذا خوردن شدم.

بعد از غذا خوردن همه ی جوون ها به سمتی که من نشسته بودم، اومدن. مریم طرف من اومد، منو به همه معرفی کرد و با دست به دخترخانم نازی اشاره کرد و گفت:

-ایشون سپیده جون هستن دختر عموی بنده.

-از اشنایتون خوشحال شدم.

سپیده: همچنین عزیزم.

-و ایشونم نازی جون دختر عمه بنده (همون دختره که لباسش نیم متر پارچه بیشتر نبرده بود) و ایشونم دختر عموم هستن آزاده جان و ایشونم پسر عموم آزاد، برادر آزاده جان. ایشونم سعید برادر بزرگتر سپیده جون هستن.

تقریبا آزاد وسعید هم سن و سال سمیر بودن و یا به قول اراد که در تکمیل معرفی سعید، گفت:

-البته این سعید جان عزیز دل من که الهی تمام خلاف کارهای این مملکت کفن پوشش بشن، از اون بچه مثبت هاست.

(پس یه جوورایی همکار سمیر هم حساب میشد)

-البته بلانسبت شما پسر عمو جان.

با این حرف سپیده، همه زیر خنده زدن. سپیده دست منو گرفت که آراد اومد کنارش و باچشم غره ای تهدید آمیز، گفت:

- بلانسبت چی؟

-هیچی...بلانسبت...

کمی مکث کرد. معلوم بود دنبال جمله مناسبی می گشت. چند لحظه بعد، بادی به گلو انداخت و گفت:

-منظورم این بود که شما آخر مرام معرفت و مردانگی ولوطی گری...

-بسه دیگه دختر عمو جان! خجالتم نده ببین...ببین پیشونیم از عرق خیس شده.

-نه به خدا پسر عمو بذار بقیش رو بگم.

آراد درحالی که با دست، پیشونیش رو که برعکس گفته اش، هیچ عرقی روش نبود، پاک کرد و گفت:

-باشه! حالا که هوس کردی پسر عموت رو جلوی رایکا خانم خجالت زده کنی، هر چقدر می خواد دل تنگت بگو.

-منظورم این بود که شما آخر مرام معرفت مردونگی ولوطی گری..

-ادختر عمو جان! اینا رو یه دفعه گفتی، بقیش رو بگو.

-لوطی گری نیستی...نیستی دیگه.

از شنیدن این کلمه، همه خندیدن اما آراد که انگار آب سردی روی سرش ریخته باشن، رو به سپیده گفت:

-داشتیم؟ تو که پاک آبروی پسرعموت رو جلوی این دختر خانم بردی! ببین چطوری نیشش رو باز کردی.

سپیده شونه ای بالا انداخت و خندید و خنده بقیه هم بیشتر شد.

-هه هه خندیدم! دختره ی پرو تو داری به مامور دولت می خندی؟

اینا همشون پلیسن که!

-پسر عمو باز کم آوردی شغلت رو به رخ این و اون کشیدی؟

-منظورت چیه؟ تو داری به مامور دولت تهمت استفاده از عنوان شغلی میزنی؟

-ای افرین مفهوم حرف رو خوب می گیری!

-نه انگار امروز، روز بد بیاری منه. تو که انگار کمر همت بستنی پاک ما رو جلوی این دختر خانم جوون ضایع کنی.

بعد از حرفش، نگاهی به من که همچنان می خندیدم، انداخت و گفت:

-میشه لطف کنین بگید به چی می خندین؟

خندم بند اومد وهاج و واج به بقیه نگاهی انداختم. همه داشتن می خندیدن.

صدای سمیر ازپشت سرم اومد که رو کرد به اراد و گفت:

-به ضایع شدن تو!

آراد: ای بابا! همه امشب قصد نابودی منو دارین.

سمیر یه نگاهی به آراد انداخت، منو مخاطب قرار داد و گفت:

-یاد بگیر جواب این جماعت رو بدی.

جمله اش توی ذهنم ثبت شد. (یاد بگیر)

(حال)

بارون بند آمده بود ومیلاد پشت دسته عزادار هامنتظر بود تا رد بشن ، نگاهش به جلو بود نمیدونم جمعیت رو نگاه میکرد یا توی فکر بود . امیدهم سکوت کرده وتوی فکر بود اما این چه فکری بود که اون روز ازجنب وجوش وشیطنتی که روز اول درش دیده بودم انداخته بود؟ اون رو عجب حال غریبی داشتم ، غمگین وگرفته دلم می خواست یه کشیده بزخم توی صورت اولین کسی که باهاش برخورد می کردم . میخواستم خودم رو خالی کنم که از شانس من اون روز امید سرراهم قرار گرفت ، اونم به اون شکل ... یه تصادف، یه درگیری ، یه سوپر من بازی ویه سری حرف خیلی اشنا به نقل از رفیقی که همه کسش بود . اون رفیق منو یاداون مرد مینداخت شک کردم به رفیق امید که این همه عقایدواین همه حرف مشترک وشبیه به اون مرد داشت ، ولی امید ناگهان غیبش زد وحالا بعداز یک ماه برگشته وازم میخواد صبر کنم تا همه چیز رو بفهمم اما صبر من داشت لبریز میشد ودیگه نمیتونستم صبر کنم تا به مقصد ی که نمی دونستم کجاست برسم . برای همین به امید اینکه اینبار کوتاه آمده وحرفی بزند گفتم : اقا امید

از فکر بیرون امد وگفت : جانم ، چیه ؟

_ از رفیقت چه خبر

_ از کدوم رفیقم ؟

همون که گفתי روزای بارونی میره رو پشت بوم وسجاده اش رو پهن میکنه ونماز
میخونه ، یعنی الان هم روی پشت بومه؟

_ الان نه دیگه چون بارون بند آمده مگه نمیبینی عزیزم؟

ترجیح دادم سکوت کنم ، چون حرف کشیدن از زیر زبون اون امکان نداشت وقتی
سکوت منو دید پرسید : تو چی ؟ ازش خبر نداری

منظورش رو فهمیده بودم اما برای تلافی کارش باشیطنت گفتم : از کی؟

امید لبخندی زد وبه رو به رو نگاه کرد ، جمعیت رفته ومیلاد به راهش ادامه داد.

(گذشته)

ترم یک دانشگاه رو گذروندم به نمره های عالی ، کار دیگه ای جزء درس خوندن
نداشتم

دو روز قبل از عیدنوروز خانواده ناهید خانم به همراه حاج مهدی شون بارسفر بسته
بودند خیلی اصرارکردن تا من هم همراهشون برم وخودم هم خیلی دلم میخواست
برم اما قبول نکردم که مریم زنگ زد واصرار کرد که من هم همراهشون باشم

به زور زیپ ساکم رو بستم. ساعت شیش می خواستیم به سمت شمال حرکت کنیم.
من هنوز دوش نگرفته بودم و یه ساعت هم بیشتر وقت نداشتم.

دوش گرفتم ده دقیقه بیشتر طول نکشید. سریح یه شلوار لی مشکی با یه کپ
مشکی پوشیدم؛ موهامم سشوار کشیدم تا سرما نخورم چون هوا هنوز گرم نشده
بود. باصدای زنگ خونه، ساکم رو برداشتم و پایین رفتم. حتما نسرين خانم بود اما

در خونه رو که باز کردم، با سمیر مواجه شدم. پنج ثانیه تو صورتش خیره شدم بعد تازه یادم اومد که سلام نکردم. با صدای من، سمیر هم از فکر بیرون اومد و جوابم رو داد وگفت:

-مامانم تو ماشین منتظرن.

بعد بدون هیچ حرفی، ساکم رو از پشت در برداشت و رفت. منم پشت سرش راه افتادم. با هم سوار آسانسور شدیم و دکمه پارکینگ رو فشردم. دیگه کلمه ای حرف نزدیم اما نگاه سنگینش رو روی خودم احساس می کردم.

سمیر پشت فرمون نشست. عباس آقا هم جلو، من و نسرين خانم هم عقب نشستیم. تا نزدیک های شمال، نسرين خانم بکوب حرف زد. گاهی با من، گاهی با سمیر و عباس اقا؛ به هر حال اگه نسرين خانم نبود، قطعا حوصلمون سر می رفت. از بین حرف هاشون، فهمیدم که فامیل هاشونم برای تعطیلات عید، شمال رو انتخاب کردن. من که تا حالا به جزء اسمش و زیبایی هاش، شمال رو ندیده بودم؛ برای همین برام جذاب بود.

وقتی که ویلای عباس اقا رسیدیم، ساعت دوازده شب بود و هممون خسته شده بودیم. با دیدن ویلا، خواب از سرم پرید. عجب ویلایی بود؛ یه ساختمون بزرگ بانمای سفید.

با اینکه شب بود اما باز هم زیبایی ویلا معلوم بود.

تو ویلا رفتیم. اونجا هم همینجوری زیبا بود. خونه دوبرگس بود. پایین یه اشپزخونه مدرن و یه پذیرایی بود. پذیرایی به دو قسمت تقسیم می شد؛ یه قسمت کامل سلطنتی بود و قسمت دیگه، کلاسیک و میز ناهارخوری تو قسمت راحتی بود. از در که وارد می شدی، سمت راست پله می خورد و می رفتی بالا که شامل چهار پنچ تا اتاق

بود. اولین اتاق سمت راست، فکر کنم اتاق سمیر بود چون ساکش جلو در بود اما از خودش خبری نبود. با راهنمایی نسرین خانم، آخرین اتاق رو انتخاب کردم. یه اتاق زیبا و کاملا دخترونه بود. یه تخت دونفره سمت چپ اتاق بود که روبه روی تخت، یه تراس داشت که درش رو به دریا باز می‌شد. گوشه دیگه اتاق، یه کمد بود که ساکم رو کنارش گذاشتم. اینقدر تو راه خسته شده بودم که تنها کاری که کردم، لباس هام رو عوض کردم و خوابیدم.

صبح با صدای جیخ و داد بیدار شدم. فکر کنم فامیل هاشون اومده بودن پس سریع یه دست کت و دامن پوشیدم با یه شال تا راحت باشم؛ بعد دستشویی طبقه بالا رفتم، دست و صورتم رو شستم، مسواک زدم و پایین رفتم.

اوف! این همه ادم از کجا اومد، کجا می‌خواستن اینا رو جا بدن؟ یه لحظه با دیدن این همه ادم، هنگ کردم اما زود، به خودم اومدم و پایین رفتم. با صدای بلند، سلام کردم که همه جوابم رو دادن. خانم ها بیشترشون تو آشپزخونه بودن. فکر کنم داشتن تدارک نهار رو می‌دیدن. منم پیش خانم ها تو آشپزخونه رفتم که با سپیده و مریم رو به رو شدم که روی میز نهار خوری که گوشه آشپزخانه بود، نشسته بودن و داشتن سالاد درست می‌کردن و دوتایی، باهم زیر زیرکی می‌خندیدن.

که مریم با دیدن من، از جاش بلند شد و با شوق سمت من اومد و گفت:

-به به رایکا خانم خوش اومدی.

بعد اروم زیر گوشم گفتم:

-می‌دونستم رومو زمین نمی‌اندازی.

ازمدل صمیمی حرف زدن مریم، یه لبخندی رو لبم نشست. دختر خوب و خونگرمی بود. باصدای جیخ سپیده، از بغل مریم بیرون اومدم.

-ا و ا بسه دیگه مریم خوب تفیش کردی بیا برو اون طرف.

جمله سپیده تموم نشده بود که همه زیر خنده زدن. بعد از روبوسی و حال و احوال با بقیه، کنار سپیده و مریم نشستیم. همینجوری که حرف می زدیم، سپیده ام به سالاد ناخونک می زد که صدای داد مریم، در اومد و ظرف سالاد رو از جلوی سپیده برداشت و روی این گذاشت.

از بین حرف هاشون، فهمیدم که بعداز خوردن ناهار و استراحت، می خوان ل**ب دریا برن. از دیشب که دریا رو از تو تراس دیده بودم، دلم می خواست هر چه زودتر اونجا برم. با کمک جوون ها به جزء اقا سمیر، سفره رو پهن کردیم. انگار که اقا پادشاه بود ما هم کلفت هاش! دوست داشتم با یه چیزی بزخم وسط پیشونیش که چشمه اش در بیاد تا اینجوری ما ها رو نگاه نکنه و یه تکونی به خودش بده. همینجوری با حرص نگاش می کردم که یهو قافل گیرم کرد. سریع نگاهم رو ازش گرفتم اما دیگه دیر بود و مچم رو گرفته بود.

ناهار، کته کباب بود؛ یه غذای شمالی که واقعا خوشمزه بود. دست تهیه کنندش درد نکنه. البته فکر کنم از بیرون سفارش داده بودن.

همه بعد از خوردن ناهار، کمک کردن سفره رو جمع کردیم به جزء سمیر که پاشد رفت که دوش بگیره و لباس بپوشه.

زمانی که سمیر داشت بالا می رفت، سپیده با صدای بلند، گفت:

-سمیر می‌خواهی این اراد رو بفرستم بیاد بشورت خسته شدی این همه کار کردی
دیگه جونی واست نمونده که خودت رو بشوری!

با این حرف سپیده، صدای اراد در اومد.

-هی ضعیفه چرا از من مایه می‌زاری؟ اون برادرت ازش مایه بزار انگار قیافم شبیه
کیسه کش هاست!

فکر کنم یه ربعی جروب‌بحث بین اراد و سپیده طول کشید. من که دلم خنک شده
بود، رفتم تو اشپزخونه و با مریم، ظرف‌ها رو توی ماشین ظرف‌شویی گذاشتیم.

ل**ب دریا، خیلی خلوت بود. کسی به جزء اکیپ خودمون نبودن. وای که چقدر
خوش گذشت؛ من، مریم و سپیده تو اب رفتیم و شروع به اب بازی کردیم که کم کم
اراد، سعید و آزاده هم بهمون ملحق شدن. به جزء نازی خانم و اقا سمیر که فقط از
دور تماشا می‌کردن و نزدیک نمی‌اومدن تا یه وقت خیس نشن! آخه آدم اینقدر
مغرور؟

وای که یه لحظه حس کردم نفسم داره بند میاد. سرمو که بالا آوردم و نفس گرفتم،
فهمیدم کار سپیده بوده. اومدم که دنبالش برم تا تلافی کنم که استین مانتوم کشیده
شد. نزدیک بود یه بار دیگه با مخ پایین برم. اومدم داد و فریاد کنم که دیدم سمیر
داره منو دنبال خودش می‌کشونه. با پرت شدن رو نیمکت، به خودم اومدم با تعجب،
گفتم:

-این چه کاری بود؟ داشتیم آب بازی می‌کردیم.

-لازم نکرده آب بازی کنین من خوشم نمیاد.

خوب به من چه که تو خوشت نمیاد؟ تو بازی نکن من می‌خوام برم بازی کنم.

-می گم خوشم نمیاد که تو هم آب بازی کنی الان اون دختره دیوونه خفه ات کرده بود
تو دست ما امانتی!

با تعجب، نگاهش کردم؛ اخه اصلا به تو چه؟ من دوست دارم خفه شم پسره ی
فضول!

-رایکا کاری نکن که خودم خفه ات کنم!

هیچ! انگار فکرم رو با صدای بلند گفته بودم.

یکی نیست بگه هنوز ۶ ماه نیست که همسایه ایم و دو سه بارم که بیشتر باهم
برخورد نداشتیم، اونوقت اینجوری با من برخورد می کنه.

بعداز دو سه دقیقه ای، سمیر طرف ویلا رفت و منم برای اینکه حرصش رو در بیارم،
پاشدم که برم پیش بچه ها که دیدم اونا هم از اب بیرون میان. انگار کسی متوجه
حرکت سمیر نشده بود چون کسی سوالی نکرد.

وارد ویلا که شدیم، به طرف اتاقم رفتم که دیدم ازاده و سپیده ام دارن دنبالم میان. به
در اتاق که رسیدم، پشت سرم رو نگاه که کردم، دیدم این دو تا پشت سرم ایستادن.
سپیده که دید همینجوری هاج و واج دارم نگاهش می کنم، دستگیره در رو گرفت، باز
کرد و گفت:

-اِوا چرا اینجوری نگاه می کنی؟ جن دیدی یا خوناشام؟ چیزی نیست که فقط هم
اتاقی شدیم؛ باید چند روز تو و ازاده رو تحمل کنم؛ هر چند که سخته اما ادم
صبوریم...حالا بیاین بریم تو.

با شناختی که از سپیده داشتم، از حرفاش ناراحت نشدم و برعکس، خوشحال شدم
که این دو سه روز باسپیده و آزاده هم اتاقی هستم.

لباسامون رو که عوض کردیم، شروع به حرف زدن کردیم که مریم با دختر نازش، وارد شد.

-به به جمع تون جمع بود، گلتون کم بود که اومدم دیگه!

سپیده ام با لحنی جدی، گفت:

-خواهرم گل نه و خل...حالا من هنوز مجردم می گن بزرگ نمی شی دیوونه ای! تو که متاهلی، خیر سرت تازه بچه ام داری هنوز خل وچل می زنی!

مریم یه برو بابایی گفت و کنارمون رو تخت نشست.

خیلی خوب بود با وجود مریم و سپیده، خیلی خوش گذشت. تا صبح اینا گفتن و منو ازاده هم می خندیدیم. شب خوبی بود و از اینکه مریم مجبورم کرد که بیام، راضی بودم.

تو این سه روز، بیشتر ل**ب دریا می رفتیم؛ البته شب هاش خیلی خوب بود و بیشتر می چسبید.

بعد از اینکه از شمال برگشتیم، دو سه روز استراحت کردم و بعد از اون، ((خانه زندگی)) رفتم؛ هم به بچه ها سر بزنم هم به مامان نازی؛ حسابی دلم برایشون تنگ شده بود. از زمانی که منو جلو خونم گذاشت، دیگه ندیده بودمش. البته یه بار بعد دانشگاه، پرورشگاه رفتم اما مامان نازی نبود.

یه دسته گل و دو تا جعبه شیرینی خریدم و سمت خانه زندگی رفتم.

بعد از دیدن مامان نازی، حسابی تو بغلش گریه کردم. خیلی بهش وابسته بودم؛ برام خیلی زحمت کشیده بود.

تا شب پیش مامان نازی بودم و ساعت های ده یازده بود که سمت خونه ام رفتم. تا روز آخر عید، خونه بودم دیگه بیرون نرفتم. خودم رو به درس و نقاشی، مشغول کردم. البته نسرين خانم خیلی اصرار کرد که سيزده روز رو باهاشون بيرون برم. می گفتم شگوم نداره تو خونه بمونم اما قبول نکردم؛ می خواستم کمی به وضع و اوضاع خونه یه سامانی بدم.

ساعت های دوازده بود که سپیده پیشم اومد تا شب پیشم بود؛ مثل اینکه اونم حوصله بیرون رفتن رو نداشته.

بعد از تموم شدن امتحاناتم، یه روز نسرين خانم پیشم اومد. هفته ای یه بار بهم سر می زد اما این دفعه به دفعه های دیگه، فرق داشت. تو حرکاتش استرس واضطراب وجود داشت. بعد از اینکه چایی رو دم کردم، میوه از تو یخچال برداشتم و برای پذیرایی از نسرين خانم، بردم.

-بیا بشین اومدم ببینمت و حال و احوالت رو بپرسم و برم عزیزم

-نه بابا این چه حرفیه منم خیلی دلم برات تنگ شده بود اگه شما نمی اومدین، دیگه حتما امروز و فردا می اومدم ببینمتون.

-قربونت برم که اینقدر مهربونی.

-این چه حرفیه؟ خواهش می کنم.

بعد از یک ساعتی که حرف زدیم، نسرين خانم با من و من، گفت:

-راستش غرض از مزاحمت، برای یه امر خیر مزاحمت شدم.

نسرين خانم حرف می زد و منم فقط به دهنش نگاه می کردم. می گفتم اومده بود منو از خودم خواستگاری کنه؛ اونم برای کی، سمیر اون پسره ی مغرور!

من باید به اون مرد مغرور ایمیل می‌زدم و می‌گفتم؛ من بزرگ تر دیگه ای نداشتم؛
اصلا کسی رو نداشتم که به عنوان یه بزرگ تر، برام تصمیم بگیره؛ من باید خودم
برای خودم تصمیم بگیرم.

زمانی که نسرين خانم داشت با صدای بلند، صدام می‌کرد، به خودم اومدم.

-خوب رایکا جان ما کی می‌تونیم مزاحم بشیم؟

-بخشید نسرين خانم من نمی‌تونم خودم تصمیم بگیرم من باید از یک نفری اجازه
بگیرم.

-کی؟

-من باید از سرپرستم اجازه بگیرم ببینم اون چی می‌گه؛ اجازه ی من دست اونیه؛
بدون اجازه اون من نمی‌تونم قبول کنم.

-باشه عزیزم فردا میام پیشت.

-باشه اما منم باید فکر کنم؛ بحث یه عمر زندگی هست. زندگی من با خیلی از
دخترها متفاوت، من یه دختر مستقلم با یه سرپرست که تا حالا ندیدمش و
خانواده‌ام هم تو بچگی از دست دادم.

-می‌دونم عزیزم من تو رو می‌شناسم یه دختر مهربون و خوب و با ایمان؛ تو تنهایی اما
از تنهایی هات سوء استفاده نمی‌کنی؛ اینا برای سمیر من مهمه که منو اینجا
فرستاده.

با تعجب، به نسرين خانم نگاه می‌کردم. این داشت چی می‌گفت؟ یعنی سمیر
خودش گفته؟ من فکر کردم پیشنهاد خود نسرين خانم بوده.

با خداحافظی نسرين خانم، به خودم اومدم و تا دم در، همراهی اش کردم.

دم در، نسرين خانم داشت می‌رفت که گفت آخر هفته خونه حاج مهدی، برای تاسوعا و عاشورا دعوتم.

باشه ای گفتم و خداحافظی کردم. بعد از اینکه در خونه رو بستم، طبقه بالا رفتم و لپتاپم رو باز کردم و برای مرد ناشناس، ایمیل گذاشتم، جریان خواستگاری رو بهش گفتم و گفتم که دوست دارم ببینمش.

بعد از نیم ساعت، برام نوشت:

-سلام عزیزم نظر خودت مهمه اما من می‌رم تحقیق می‌کنم، بهت خبر میدم و اما زمان ملاقات من و تو خیلی نزدیکه.

با خوشحالی، به صفحه مانیتور نگاه می‌کردم. یعنی واقعا می‌خواست من رو ببینه؟ یعنی می‌تونم ببینمش؟

تا صبح از خوشحالی نمی‌تونستم بخوابم

((حال))

با توقف ماشین، به خودم اومدم. با تعجب، به ساختمون نگاه کردم؛ اینجا چیکار می‌کردیم؟ به امید، نگاهی کردم و گفتم:

-اینجا چرا اومدیم؟ مگه قرار نبود منو ببرین پیش اون مردناشناس؟

امیدبا لبخند، گفت:

-چقدر تو عجولی! پیاده شو می‌فهمی عزیزم.

من و امید، پیاده شدیم اما ایمان تو ماشین نشست و نیومد. وارد آسانسور که شدیم، امید طبقه ما رو فشرد. هر چی از امید سوال می کردم، فقط با لبخند نگاهم می کرد و جوابم رو نمی داد. حرصم گرفته بود. چرا اینجوری می کرد؟ با خودم گفتم، حتما اومده خونه من چون خونه رو اون به من داده و کلید هم داره، اما...

با فشردن واحد روبرویی و باز شدن در دیگه، نزدیک بود از حال برم. یه سوال بزرگ توی ذهنم داشتم؛ اینجا چه خبر بود؟

امید بعد از باز شدن در خونه، وارد آسانسور شد و رفت.

چشمام دیگه داشت بیرون می زد. یعنی اون مرد ناشناس، عباس آقا، شوهر نسرین بود؟ خدایا خواهش می کنم کمکم کن.

با صدای عباس آقا، به خودم اومدم.

-بیا تو دخترم.

-یعنی شما اون مرد ناشناسین؟

عباس آقا با لبخند، گفت:

-حالا بیا داخل باهم حرف می زنیم؛ بیا تو جواب همه سوال هات رو می دم عزیزم.

وارد خونه شدم و روی نزدیک ترین مبل، نشستم. تا عباس آقا هم بشینه، به قول معروف هزار تا کفن پاره کردم.

عباس آقا هم بعد از اینکه دو تا لیوان آب پرتغال آورد، روی مبل روبرویی من، نشست. باز سوالم رو تکرار کردم

که با خنده ی عباس آقا، روبرو شدم.

عباس آقا:

-باشه جواب همه سوال هات رو می دم عزیزم. اول آب پرتغال رو بخور منم برای جواب دادن به سوالات، انجام.

سریع لیوان آب پرتغال رو خوردم و منتظر، به عباس آقا نگاه می کردم که عباس آقا هم بعد از اینکه خورد، گفت:

-آره من همون مرد ناشناسم، همونی که سرپرست تو بود.

با تموم شدن حرف عباس آقا، یه یا خدایی گفتم. اشکام دست خودم نبود و کنترلی روی خودم، نداشتم.

پس بیخیال شدم و سوال هایی که این بیست و سه چهار سال، ذهنم رو درگیر کرده بود رو پرسیدم.

رایکا: چرا؟

-چرا چی؟

-چرا سرپرستی منو قبول کردین؟ چرا این همه پول خرجم کردین؟

-چون که وظیفه ام بود.

-شما هیچ وظیفه ای نداشتین؛ نه پدرمین نه مادرم.

-از کجا می دونی پدرت نیستم؟

-چون پدر من قبل اینکه من به دنیا بیام، مرده.

-کی همچین حرفی بهت زده؟

-مادرم؟

زیر ل**ب چند بار با خودش، کلمه مادرت رو تکرار کرد.

-نه پدرت زنده است!

با تعجب، گفتم:

-چی؟ پدرم زنده است اما مادرم گفت که فوت کرده.

-نه زنده است و مشتاقه که هرچه زودتر، تو رو ببینه.

-واقعا زنده است؟ یعنی من پدر دارم؟

این دفعه، اشکام از شوق داشتن و دیدن پدرم، بود. یهو یه جرقه ای تو ذهنم زد.

نکنه، نکنه عباس آقا پدرمه؟

سوالم رو بلند تکرار کردم که عباس آقا، گفت:

-نه عزیز دلم اما تو با مریم برای من فرقی نداری.

-پس پدر من کیه؟ کجاست؟ من می‌خوام ببینمش.

-باشه عزیزم می‌بینیش اما.

-اما چی؟

-اما قبلش باید یه چیزهایی رو بهت بگم. من به مادرت قول دادم که همه چیز رو

بهت بگم، خودت تصمیمت رو بگیری.

ای خدا! داشتم دیوونه می‌شدم. چرا اینقدر گیج شدم؟

-چه قولی؟ در مورد چی صحبت می‌کنین؟ اصلا شما که پدرم نیستین، چرا این همه سال سرپرست من شما بودین و پدرم که بود، چرا اون اینکار رو نکرده؟

-پدرت نمی‌دونه که تو زنده ای؛ فکر می‌کنه مادرت تو رو زمانی که بچه بودی، انداخته.

-شما اینا رو از کجا می‌دونی؟ اصلا شما کی هستین؟

-من برادر پدرتم.

یعنی چی؟ برادر پدرم؟ یعنی می‌شه عموی من؟ یعنی عباس آقا عموی منه؟

-شما عموی منین، درسته؟

-آره عزیزم. پدر و مادرت تو دانشگاه، هم کلاسی بودن...بعد از چند سال، عاشق هم شده بودن اما خانواده مادرت با خانواده ما، به هم نمی‌خوردن البته این فکر پدربزرگ بود. پدرت از یه خانواده مرفه بودن که جز خودشون، کسی رو قبول نداشتن.

پدرت زمانی که یه حرفی رو می‌زد، دیگه کسی نمی‌تونست رو حرفش، حرف بیاره؛ خیلی لجباز بود، به حرف کسی نمی‌کرد اما این دفعه با همیشه فرق داشت، پدر و مادرت به دور از چشم بقیه، صیغه کردن. یه دو سالی کسی خبر نداشت و بعد از اون، کم کم بقیه فهمیدن اما پدرت این دفعه ام لجبازی کرده بود و با آینده مادرت، بازی کرد. بعد از اینکه پدربزرگت فهمید، گفت که دیگه پسری به این اسم نداره. برای پدرت خیلی سخت بود اما بازم مادرت رو ول نکرد اما زمانی که به پدرت گفتن که از ارث محرومش می‌کنن، کم کم کوتاه اومد اما بازم مخفیانه پیش مادرت می‌رفت تا اینکه پدرت رو مجبور کردن که باید با دختر خالش اتوسا، ازدواج کنه. پدرتم مجبور بود که قبول کنه وگرنه از ارث خبری نبود، پدرت پذیرفت اما بازم به مادرت چیزی

نگفت و باهاش در ارتباط بود اما کسی نمی‌فمید به جز من که تو کاراش دقیق شده بودم. شبی که برای پدرت و آتوسا جشن گرفتن، پدرت خیلی تو خودش بود. هنوز مادرت رو دوست داشت اما...آتوسا از اون دخترهایی بود که با عشوه، مرد ها رو به خودش جذب می‌کرد. پدرتم سست اراده بود و تو دام اتوسا افتاد و کم کم داشت مادرت رو فراموش می‌کرد. چند روز بود که پدرت خیلی داغون بود و کسی جرات نداشت باهاش حرف بزنه؛ حتی آتوسا. منم بهش شک کردم و برای همون، سراغ مادرت رفتم. اونجا بود که فهمیدم مادرت، تو رو بارداره؛ اونجا بود که دلیل عصبانیت پدرت رو فهمیدم؛ اون داشت مادرت رو فراموش می‌کرد اما با اومدن تو، همه چیز فرق می‌کرد. پدرت، مادرت رو مجبور کرده بود که تو رو سقط کنه و مادرت هم قبول نمی‌کرد. تو همین گیرودار، مادرت قضیه آتوسا رو فهمید و خیلی حالش بد شد. دو سه روز بیهوش بود اما بعد از اینکه بیهوش اومد، وسایلیش رو جمع کرد و یه شهر دیگه ای رفت، برای پدرت نامه نوشت که تو رو سقط کرده. پدرت بعد از رفتن مادرت، عذاب وجدان داشت اما کم کم فراموش کرد و توی دام آتوسا افتاد.

تو و مادرت، تو یه شهر دیگه بودین و مادرت موقع به دنیا اومدن تو، تنها بود چون از طرف خانوادش، طرد شده بود، پس به جز تو کسی رو نداشت. پدرت بد ضربه ای بهش زده بود و مادرت موقع ای که تو به دنیا اومدی، خیلی عذاب کشیدی. اونم دوست داشت همسرش، عشقش، کنارش باشه اما بهش خ**یا*نت شده بود. زمانی که مادرت بیمارستان بود، پیشش رفتم و گفتم منو به عنوان برادر بزرگترش، قبول کنه. بحث منم با برادرم فرق می‌کنه؛ اون فریب پول رو خورد.

مادرت به زور قبول کرد؛ فکر می‌کرد همه مردها نامردن؛ یه بار به اعتمادش خ**یا*نت شده بود و همیشه این جمله رو زیر ل**ب تکرار می‌کرد (لیلی من مجنون همه قصه ها نامردن).

بعد از اینکه اعتماد مادرت رو جلب کردم، یه خونه براتون خریدم و اونجا فرستادمتون و ماهیانه یه مبلغی به حساب مادرت می‌ریختم اما بازم مادرت خودش هم سر کار می‌رفت. مادرت خیلی شکست؛ تو اوج جوونی فکر می‌کردن چهل سال سن داره. پدرت هم تقاص گریه های مادرت رو پس داد. آتوسا کم کم همه ثروتش رو به نام خودش کرد و با دو تا پسر، دست به دست هم دادن و پدرت رو خونه سالمندان انداختن. تو سن پنجاه سالگی، تو خانه سالمندان بود بعد از اون، اوتسا با بچه هاش خارج رفتن و پدرت هم تک و تنها داره عذاب می‌کشه.

خدا تو همین دنیا، جواب کارامون رو می‌ده، همین دنیا داروالمکافات، پدرت بد تقاص پس داد و زمانی که فهمید مادرت فوت کرده، دیوونه شد؛ در حدی که الان دست و پاش رو به تخت تیمارستان بستن چون چند بار اقدام به خودکشی کرده.

الانم اینا رو بهت می‌گم که خودت برای آیندت تصمیم بگیری؛ می‌تونی بری و پدرت رو ببینی. نسرين خانم و سمیر، از همه اینا خبر دارن و چند سالی هست که سمیر دنبال کارای تو هست. از همون سال اول عاشقت شد اما نداشتم نزدیک بیاد که شاید عشقش سریع بخوابه و شعله هاش، تو رو بسوزونه. اما الان خودمم تاییدش می‌کنم برای همون نسرين رو خواستگاری سمیر فرستادم. هنوز خبر نداره اما بچم چند سالی هست که داره دورا دور ازت مراقبت می‌کنه.

با شنیدن این حرف ها و گذشته تلخ مادرم و نامردی هایی که از دنیا دیده، حالم خیلی بد شد. مگه مادرم از دنیا چی می‌خواست؟ یه عشقی که بشه تکیه گاهش نه اینکه بشه سرطان و بکشتش. مادرم به خاطر پدرم، چه سختی هایی رو تحمل کرده بود. به خاطر منی که از همون پدر بودم هم خیلی غذاب کشید. الهی دخترت برات بمیره.

شب بعد از اینکه حرف های عمو تموم شد، دیگه نتونستم تحمل کنم؛ پس باید پیش مادرم می رفتم. عمو که دید خیلی بی تابم، به سمیر زنگ زد که خونه بیاد. بعد از نیم ساعت، سمیر اومد و با دیدن صورت من، چهرش جمع شد و رو به عباس آقا، گفت:

-گفتی بهش بابا؟

-آره. الانم می خواد سر خاک مادرش بره...باهاش برو خطرناکه.

با سمیر، به بهشت زهرا رفتیم. شب، خیلی ترسناک بود اما من مامانم رو می خواستم. به سر قبر مامانم که رسیدم، صدای ضجه زدن هام، بلند شد. دلم می خواست الان مامان رو به روم بود و بغلش می کردم اما نبود و قبرش رو تو آغوشم کشیدم. شروع به حرف زدن با سنگ قبرش کردم:

-الهی رایکات بمیره بلند شو...بلند شو دیگه نگاه کن. تا الان بهت نگفته بودم که پاشی اما امشب دارم می گم پاشو بغلم کن؛ بگو همه حرف های عمو عباس دروغه و تو این همه نامردی ندیدی؛ تو این همه عذاب نکشیدی؛ تو این همه سختی نکشیدی؛ پاشو دورت بگردم پاشو دارم دیوونه می شم. جون رایکات پاشو...پاشو بگو اون همه غصه نشده سرطان که وجونت رو بگیره؛ الهی رایکات بمیره منم دختر همون نامردم.

سمیر گفت:

-پاشو رایکا الان از حال میری پاشو بریم خونه.

-نمی خوام! می خوام پیش مامانم باشم دارم سگته می کنم.

-خدانکنه عزیزم؛ حالا پاشو بریم صبح میایم بهت قول می دم.

با عزیزم گفتن سمیر، یه جوری شدم. الان این به من گفت عزیزم؟ باورم نمی‌شه که سمیر مغرور، با من حرف زده باشه چه برسه به عزیزم گفتنش!

درسته که ما زنا به محبت احتیاج داریم اما اینکه بدونیم این محبت از روی دوست داشتنه، نه از روی هوس، برامون فرق می‌کنه. منم مثل بقیه نبودم و تا حالا از کسی محبت ندیده بودم اونم جنس مخالف.

بعد از اون شب، تا دو سه روز سالم بد بود. هر روز نسرين خانم پیشم می‌اومد و یه ثانیه ام تنهام نمی‌گذاشت.

بعد از حدود یه ماهی که از اون شب می‌گذشت، نسرين خانم یه روز گفت:

-عزیزم چی شد؟ فکر هات رو کردی؟ سمیرم منتظر جوابته ها.

با خجالت، گفتم:

-ببخشید نسرين خانم؛ خیلی اذیتتون کردم اما از این حرفم ناراحت نشین.

-چی عزیزم؟

-من نمی‌خوام که تو رو درباریسی، جوابتون رو بدم و یه عمر پشیمون بشم. من الان از زمانی که قصه زندگی مامانم رو شنیدم، نسبت به همه مردها بی اعتماد شدم و اینکه نمی‌خوام بعدا آقا سمیر فکر کنه به خاطر این، جواب مثبت دادم که به شما مدیونم که این همه برام زحمت کشیدین.

بعد از این حرفم، نسرين خانم با ناراحتی، گفت:

-یعنی جوابت منفیه؟

-نه جوابم هنوز نمی‌دونم چیه.

با این حرفم، نسرین خانم خوشحال گفت:

-الهی دورت بگردم عروس گلم؛ می‌دونم همه دخترها ناز دارن؛ منم می‌رم با سمیر حرف می‌زنم و می‌گم که نسبت به مردها بی‌اعتمادی؛ اونم خودش می‌دونه که چجوری اعتمادات رو جلب کنه. خیر سرش مثلا سروان مملکته.

روز بعد، سمیر درخواست کرده بود که باهم حرف بزنیم و منم قبول کردم چون خودمم نسبت به سمیر یه احساسی داشتم.

بعدازظهر که سمیر از سرکار بر می‌گشت پس قطعاً می‌اومد تا حرف بزنیم. حدسم درست بود و بعدازظهر اومد. زمانی که دیدمش، داشتم از خجالت آب می‌شدم. من و سمیر تو پذیرایی و نسرین خانم هم تو آشپزخونه بود.

-می‌دونی این خونه طراحی من بود؟

با تعجب، بهش نگاه کردم و گفتم: -واقعا؟

-آره.

-خیلی خوشگله، فکر نمی‌کردم طراحی یه مرد باشه.

-مگه ما چطوری ایم؟

-ها؟ هیچی!

سمیر با صدای بلند، خندید و گفت:

-حالا نمی‌خواد هول کنی! ولش کن می‌خواستیم یه چیز بگم یخت باز بشه.

-پس دروغ گفتمی که اینجا رو خودت طراحی کردی.

تو هیچ وقت از من دروغ نمی‌شنوی؛ من به اعتماد تو نیاز دارم و نمی‌خوام بهت فقط دلخوشی بدم اما من الان چند ساله که به پای تو وایستادم و خیلی ام از این کارم، راضی ام. الانم اومدم تا حرف های تو رو بشنوم. حالا خواسته هات رو بگو.

خیلی خوشم اومد. تک تک کلماتش، یه شعور و فهمیدگی خاصی توشون بود.

-من روک و راست می‌گم، به همه مردها بی اعتماد شدم. من اگه قبول کردم و ازدواج کردیم و خدای ناکرده شما رفتی با یکی دیگه و با خودت گفتی این دختر که کسی رو نداره پس هر کار دوست داشنه باشم می‌کنم، اونوقت من چیکار می‌تونم بکنم؟ به قول مامانم (لیلی من مجنون تمام قصه ها نامردند)

-لیلی من خیلی دوست دارم، تا آخر عمرم رو حرفم هستم.

با گفتن این حرف، یه مکثی کرد تا تاثیر حرفاش رو ببینه که منم از خجالت و هیجان، فقط سرم رو پایین انداخته بودم که سمیر ادامه داد:

-من عموی خودم رو دیدم و فهمیدم که نتیجه خ**یا*نت، چی می‌شه و خدا، بی جواب نمی‌ذاره. من از اول به بازوی خودم و خدای خودم، تکیه کردم؛ همین.

-من می‌ترسم.

-تا من هستم، نباید از چیزی بترسی و بهت قول می‌دم که با همکاری خودت، خوشبخت می‌کنم.

چقدر خوبه که از یکی، حرف های خوب بشنوی. من از بچگی، عاشق محبت بودم و الان هم داشتم از سمیر دریافت می‌کردم. تا حالا از زبون کسی، گلم، عزیزم، خانمم، عشقم و اینا نشنیده بودم؛ الان هم که می‌شنیدم، داشتم عشق می‌کردم.

دوسه روز بعد، جواب مثبتم رو به نسرين خانم اعلام کردم. عجب روزی بود. از يه طرف نسرين خانم، از يه طرف سمير و عباس اقا و از يه طرف، مريم که از پشت تلفن که فقط از تو حرف هاش جيغ جيغ می شنيدم.

بعد محرم، مراسم عقد رو گذاشتن ولی قبل اون، يه صيغه بين من و سمير خونده شد.

سمير، بعداظهر که از سرکار می اومد، اول به من سر می زد و بعد، خونه خودشون می رفت.

دوسه شب هم به زور اينجا خوابيد. بهترين روزای عمرم رو داشتم می گذروندم. تو روز مراسم عروسی مون، عمو عباس بابام رو آورد. خیلی حالم گرفته شد. هر چقدر که بد باشه، به مامانم خ**يا*نت کرده باشه و منو نخواسته بود اما بازم پدرم بود و از خون اون بودم. زمانی که بغلم کرد، همه بدنم می لرزيد. تو بغل پدرم بودم.

من و سمير، تو همون خونه، زندگيمون رو شروع کرديم و بعد از يه سال، صاحب يه پسر تپل و خوشگل شديم که همه جون من و سمير بود. اسمش رو گذاشتيم عليسان.

من باوجود پسر و شوهرم که محبتش رو از ما دريغ نمی کرد، خوشبخت بودم.

پايان.

از همسرم که مشوقم بود، تشکر می کنم

و پدر و مادرم که هميشه کمکم کردن.